

× اول نظری که بود به سختی بیمار شده بود، سلامتی شو نذر امام حسین(ع) کردم. خودش هم خیلی به امام حسین(ع) ارادت داشت. وقتی آبی می خورد حتی سلام بر شهدای کربلا و لعن یزیدیان ورد زبانش بود.

«به نقل از مادر شهید»

× یه روز که مادرم نبود، دیدم تو حمام لباس خونی افتاده، مال سید کمال بود. همینطور که مشغول شستن بودن ازش پرسیدم: این چیه؟ تو که زخمی نشیدی؟! گفت: هیچی! می گفت: غشکنی هم بہت نمی گم چیه...! (ما خیلی با هم صمیمی بودیم و راحت صحبت می کردیم). بالآخره هم نگفت. بعدها متوجه شده بودم یکی از دوستانش که می خواست بیاره خوبیه زخمی بوده و خیلی ازش خون رفته بود. از اون جا رسوندش در خونه شون.

«به نقل از خواهر شهید»

× دوستی داشت به اسم سید حسین موسوی که پاسدار بود. بچه‌ی خوبی بود. خونه شون انتهای کوچه‌ی ما بود. دی ماهی بود که ۱۷-۱۸ تا شهید آورده بودند، سید حسین هم جزوشون بود. باشیدن خبر شهادتش خیلی ناراحت شدم و گریه کردم. کمال بهم می گفت «چرا گریه می کنی؟ تو باید برای خودت گریه کنی! حسین المآل بهشتیه و روحش داره اون جا می چرخه اونوقت تو این جایی و ... بعد از ظهر روز بعد تشییعش کردن.

«به نقل از خواهر شهید»

× عاشق امام خمینی(ره) بود. برای بار سوم که می خواست بره نه مادرم راضی بود، نه پدرم. اما کمال می گفت: هر وقت امام(ره) به نیرو نیاز داشته باشد من می رهم... سنه قانونیه(20 ساله بود)، پس بهتره که خودتونو راضی کنید. مادرم بهش می گفت: آخرش فلیج می شه، اونوقت من هم نمی تونم ازت مراقبت کنم. جواب کمال در مقابل این حربه‌ی مادرم همیشه این جمله بود که: « خاطرتوں جمع ، من فقط شهید می شم! »

«به نقل از خواهر شهید»

× بهم می گفت: «من تو رو خیلی دوست دارم، اما یه خواهش ازت دارم، اون هم اینه که حجابتو رعایت کنی.

«به نقل از خواهر شهید»

× روزه که می گرفت می رفت اتاق و گریه می کرد. یه برادر دارم که از ما کوچک تره..، به مادرم می گفت: این کمال سر ما رو خورد، آخه قرآن خوندنم گریه داره؟!

مادرم به کمال می گفت: کما جان، تو که سنی نداری، چرا این قدر گریه می کنی؟ بھش می گفت: اگه بدونی تو این قرآن چه چیزهایی نوشته، معنی و تفسیر و شائی نزولش رو بدونی توهم گریه می کنی.

«به نقل از خواهر شهید»

× دیپلم که گرفت امتحان داد و برای استخدامی بانک صادرات قبول شد. قرار بود وقتی برمی گردد به دنبال کارهای استخدامش که هیچ وقت برینگشت.

«به نقل از مادر شهید»

× می دونستیم هر بار که می ره جبهه وصیت نامه می نویسیم اما نمی دونستیم کجا می ذاره! بعد از برگشتنش هم از بین می بردشون. 23 خرداد ماهان خونه نبود. کمال به خواب برادر کوچک تر مون که اسمش محسن هست میاد و بھش می گه وصیت نامه‌ی من لای قرآن روی طاچه هست. بردار و بدش به بابا. تو ش نوشته بود در عالم خواب سید بزرگواری رو دیده که بھش گفته شهید می شه و همین موضوع بود که از شهادت مطمئنش کرده بود. چیزی که بارها تکرارش کرده بود و ما... آخرین بار که رفت تا شهادتش یک هفته بیش تر طول نکشید.

«به نقل از خواهر شهید»

شهید سید جلال خلیلی نودهی

نوشته شده توسط گروه تفحص بندر انزلی
دوشنبه 12 دی 1390 ساعت 15:35

و سید جلال شهید شد...